

## دوست واقعی ما!

«ابو طیب» احمد بن محمد بن بطه می گوید:

هرگاه به زیارت مرقد امام حسن عسکری(علیه السلام) - که در سامرا در منزل مسکونی خود حضرت(علیه السلام) می باشد - می رفتم، از پشت پنجره زیارت نامه می خواندم و داخل خانه نمی شدم، معتقد بودم تا خودشان اجازه نفرموده اند، نباید وارد خانه شوم.

یک روز عاشورا، درست هنگام ظهر وقتی خورشید به شدت می تابید، به قصد زیارت امام حسن عسکری(علیه السلام) به راه افتادم، کوچه های شهر خلوت بود و هیچ کس دیده نمی شد. من ترسیدم که مبادا دزدی یا مردم آزاری سر راهم سبز شود و هیچ کس نباشد که به دادم برسد.

به دیواری که همیشه از آن جا به باغ کنار شهر می رفتم، رسیدم. از همان جا که چندان دور نبود می توانستم به راحتی آستانه مبارک حضرت(علیه السلام) را ببینم. مردی را دیدم که کنار در نشسته بود. در حالی که پشتش به من بود. گویا دفتری را مطالعه می کرد.

کمی نزدیک تر که شدم، بدون این که به طرف من برگردد، گفت: ای ابو طیب! کجا می روی؟

ایستادم و تأمل کردم. صدایش آشنا بود. به نظرم آمد که او باید «حسین بن علی بن ابی جعفر بن رضا(علیه السلام)» باشد و آمده است تا برادر خود را زیارت کند.

گفتم: آقا جان! الآن خود می رسم. اجازه بدهید از پنجره، امام(علیه السلام) را زیارت کنم.

همین که به طرف خانه امام حسن عسکری(علیه السلام) متوجه شدم، گفتم: چرا داخل نمی شوی؟

و من همین طور که به راهم ادامه می دادم، گفتم: خانه صاحب دارد و من بی اجازه داخل نمی شوم.

او گفت: آیا با این که تو دوست واقعی و حقیقی ما اهل بیت هستی، تو را از داخل شدن منع می کنیم؟ داخل شو!

من بدون این که به طرف او برگردم تا چهره اش را ببینم، رد شدم و مقابل در ایستادم بدون این که این سخن را قبول کنم.

هیچ کس آن جا نبود، در هم بسته بود، هرچه کردم، حال زیارت پیدا نکردم و نتوانستم مثل همیشه زیارت نامه بخوانم. ناخودآگاه سراغ خادم خانه که مردی از اهالی بصره بود، رفتم، و از او خواستم در را باز کند تا داخل شوم. آن گاه برای اولین بار وارد خانه شدم احساس می کردم که اجازه دارم.<sup>[1]</sup>

## من بقیة الله در زمین هستم!

احمد بن اسحاق قمی می گوید:

به حضور امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیدم. می خواستم از ایشان سؤال کنم که جانشین آن امام همام (علیه السلام) کیست؟

بدون این که سؤال خود را بپرسم، حضرت(علیه السلام) خود فرمود:

ای احمد بن اسحاق! خداوند از زمان خلقت آدم(علیه السلام) تاکنون، زمین را از حجت خویش خالی نگذاشته و تا قیامت نیز چنین خواهد بود تا به واسطه او بلا از اهل زمین دور ماند، و باران نازل شود، و زمین برکات خود را خارج کند.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! امام و خلیفه بعد از شما کیست؟

آن گاه امام حسن عسکری(علیه السلام) از جا برخاست و وارد اتاق شد و در حالی که پسر بچه ای را که سه سال بیش تر نداشت در آغوش گرفته، خارج شد؛ چهره آن طفل چون ماه شب چهارده می درخشید.

امام(علیه السلام) فرمود: ای احمد بن اسحاق! اگر نبود کرامتی که در نزد خدا و حجج الهی داشتی، فرزندم را به تو نشان نمی دادم. او هم نام و هم کنیه رسول خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) است، و زمین را آن گاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می کند.

ای احمد بن اسحاق! او در این اُمت مانند حضرت خضر(علیه السلام) و ذی القرنین می باشد؛ خداوند او را از دیده ها غایب می کند، و هیچ کس غیر از آن ها که بر عقیده به امامت ثابتند و برای تعجیل در فرجش دعا می کنند، از مهلکه غیبت او رهایی نمی یابند.

عرض کردم: مولا جان! آیا علامتی هست که قلبم به آن اطمینان پیدا کند؟

در این هنگام، آن پسر بچه به زبان عربی فصیح گفت: من بقیة الله در زمین، و انتقام گیرنده از دشمنان خدا هستم. پس از این که به طور آشکار مشاهده کردی، علامتی را جست و جو مکن!

آن روز خوشحال و شاد از محضر امام(علیه السلام) خارج شدم. فردا دوباره به حضور امام(علیه السلام) شرفیاب

گردیدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! از آنچه به من ارزانی فرمودی بسیار مسرور شدم، اما آن سنت جاریه ای که فرمودی از خضر(علیه السلام) و ذی القرنین در ایشان موجود است، چیست؟

امام(علیه السلام) فرمود: غیبت طولانی او است.

عرض کردم: مگر غیبت او باید طولانی شود؟

فرمود: آری! قسم به خدا! آن قدر طولانی می شود که اکثر آنهایی که قایل به وجود او خواهند بود از عقیده خود باز خواهند گشت، و جز آنهایی که خداوند از آن ها به ولایت ما پیمان گرفته است، و ایمان را در قلب های آنها تثبیت نموده و آن ها را به روحی از ناحیه خویش تأیید فرموده، کسی در این اعتقاد باقی نمی ماند.

ای احمد بن اسحاق! این امری است از امور الهی و سرّی است از اسرار خدا، و غیبی است از اخبار پنهان خدا. آنچه را که به تو رساندم، نگه دار و پنهان نما و از شاکرین باش و فردای قیامت در اعلا علیین در کنار ما باش!<sup>[21]</sup>

### صاحب الامر کیست؟

یعقوب بن منفوس - یا منقوش - می گوید:

به حضور امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیدم. حضرت(علیه السلام) در سکوی جلوی خانه نشسته بود. در سمت راست ایشان اتاقی که بود پرده ای ریشه دار مقابل آن آویخته شده بود.

عرض کردم: آقا جان! صاحب الامر کیست؟

فرمود: پرده را کنار بزن!

وقتی پرده را کنار زدم، پسر بچه ای به سوی ما آمد که حدوداً پنج - یا ده یا هشت - ساله به نظر می آمد. پیشانی اش گشاده و چهره اش سپید و حدقه چشمانش درخشان بود، و کف دست ها و زانوانش پر و محکم، و خالی بر گونه راست داشت، و موی سرش کوتاه بود.

امام حسن عسکری(علیه السلام) او را روی زانو نشانده و فرمود: صاحب الامر شما این است.

سپس برخاست و به او فرمود: فرزندم! تا وقت معلوم برو داخل.

او هم داخل خانه شد در حالی که چشمهایم او را بدرقه می کرد.

آن گاه حضرت(علیه السلام) فرمود: ای یعقوب! نگاه کن، بین چه کسی در خانه است؟

وقتی داخل شدم کسی را ندیدم!<sup>[31]</sup>

## بایست و تکان نخور!

ضوء بن علی عجللی می گوید:

مردی ایرانی را دیدم که می گفت: به سامرا رفتم وقتی مقابل منزل امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیدم، بدون این که اجازه ورود بگیرم، امام(علیه السلام) مرا از داخل خانه فرا خواند.

داخل شدم و سلام نمودم، حضرت(علیه السلام) فرمود: ای ابو فلان! حالت چطور است؟ بنشین!

آن گاه از تمام مردان و زنان فامیلم پرس و جو کرد و فرمود: چه شد که آمدی؟

عرض کردم: به خاطر علاقه ای که به شما داشتم.

فرمود: همین جا بمان!

من نیز همراه خدمتکاران همان جا ماندم. روزی از خرید حوائج خانه بازگشتم مثل همیشه بدون این که اجازه بگیرم داخل اتاق مردان شدم.

ناگاه صدای حرکت کسی را شنیدم، حضرت(علیه السلام) بانگ زد: بایست و تکان نخور!

من نه جرأت بازگشت داشتم و نه جسارت این که قدمی به جلو بردارم. همان جا خُشکم زد، در این حال، کنیزی از اتاق خارج شد در حالی که چیزی را در پارچه ای پیچیده بود. پس از آن حضرت(علیه السلام) فرمود: داخل شو!

وقتی وارد شدم، امام(علیه السلام) دوباره آن کنیز را فرا خواند و فرمود: آنچه را که با خود داری نشان بده!

وقتی پارچه را گشود، پسر بچه ای را دیدم که صورتش سپید بود. وقتی تنش را عریان کرد، خط موئی سبز رنگ را دیدم که به سیاهی نمی زد و از ناف تا سینه اش روییده بود.

آن گاه امام(علیه السلام) فرمود: این صاحب الامر شماست.

آنگاه به آن کنیز فرمود تا او را بردارد و ببرد. از آن پس، تا زمان وفات امام حسن عسکری(علیه السلام) او را ندیدم.

به آن مرد ایرانی گفتم: به نظر تو، او در آن هنگام چند سال داشت؟

### در جستجوی او!

ابو سعید، غانم بن سعید هندی می گوید:

من اهل کشمیر هندوستان هستم، من به همراه سی و نه نفر دیگر در خدمت پادشاه هند بودم، همه ما تورات و انجیل و زبور را خوانده بودیم. به همین دلیل از مشاوران او به شمار می آمدیم.

روزی پادشاه از ما درباره حضرت محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) سؤال کرد.

گفتیم: نام او را در کتاب های خودمان یافته ایم.

برای این که او را به طور آشکار ملاقات کنیم تصمیم گرفته شد که من برای یافتن او آماده سفر شوم.

برای این کار مقدار زیادی پول به همراه برداشته و به راه افتادم. در راه گروهی از تُرکان مرا غارت کردند. با همان وضع به کابل رفتم و از آن جا به طرف بلخ حرکت کردم.

وقتی به بلخ رسیدم نزد امیر آن شهر رفتم، امیر بلخ مردی به نام «ابن ابی شور» - همان داود بن عباس بن ابی اسود - بود، خود را معرفی نمودم و علت سفرم را بازگو کردم.

او تمام فقها و علما را برای گفت و گو با من جمع کرد. من از آن ها پرسیدم: محمد کیست؟

پیامبر ما، محمد بن عبدالله(صلی الله علیه وآله وسلم) است.

- از کدام خاندان است؟

- از قریش.

- البته این مهم نیست. جانشین او کیست؟

- ابوبکر.

- ما در کتاب های خودمان خوانده ایم که جانشین او پسر عمویش و دامادش و پدر فرزندانش می باشد.

- ای امیر! این مرد از شرك به كفر رسیده است و باید گردنش زده شود.

- من به دینی چنگ زده ام که جز با بیان روشن آن را رها نخواهم کرد.

آن گاه امیر شخصی به نام «حسین بن شکیب» را فرا خواند و گفت: ای حسین! با این مرد مناظره کن!

حسین گفت: در اطراف تو فقها و علمای زیادی هستند آن ها را برای مناظره با او بفرست!

امیر گفت: به تو دستور می دهم که با او مناظره کرده و با دوستی و لطف با او رفتار کنی.

آن گاه حسین مرا به گوشه ای برد. از او درباره حضرت محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) سؤال کردم.

او گفت: همان طور که به تو گفته اند: او پیامبر ما است جز این که خلیفه به حق او پسر عمویش علی بن ابی طالب

(علیه السلام) است که همسر دخترش فاطمه(علیها السلام) و پدر دو فرزند او حسن و حسین(علیهما السلام)

می باشد.

آن گاه من گفتم: «أشهد أن لا إله إلا الله و أنّ محمّداً رسول الله».

سپس به نزد امیر رفتم و اسلام آوردم. او مرا به حسین سپرد تا معالم دینم را از او فرا بگیرم.

روزی به حسین گفتم: ما در کتاب های خودمان خوانده ایم که هیچ خلیفه ای قبل از آن که خلیفه بعد از خود را تعیین

کند رحلت نمی کند. خلیفه بعد از علی(علیه السلام) که بود؟

او گفت: حسن(علیه السلام) و پس از او حسین(علیه السلام). سپس يك يك ائمه را نام برد تا به امام حسن

عسکری(علیه السلام) رسید آنگاه گفت: برای دانستن و شناختن خلیفه بعد از او باید به جست و جو پردازی;

من به امید یافتن جانشین امام حسن عسکری(علیه السلام) از بلخ خارج شدم.

مدتی با شخصی که مدعی بود او نیز در جست و جوی قائم آل محمد(علیه السلام) است همراه بودم، اما بعضی

اخلاق او ناخوشایند بود، به همین دلیل او را ترك کردم.

از بغداد به مدینه رفتم، مدتی در مدینه ماندم. از هر که سؤال می کردم، مرا از پیگیری موضوع منع می کرد. تا این که

روزی پیرمردی از بنی هاشم را دیدم که «یحیی بن محمد عریضی» نام داشت او گفت: آنچه تو در جست و جوی آن

هستی در «صریاء» است.

من به صریاء رفتم، در دهلیزی جاروب شده روی سکویی نشسته بودم که غلام سیاهی بیرون آمد و به من گفت:

برخیز و از این جا برو!

گفتم: نمی روم.

او وارد خانه ای شد و پس از مدتی خارج شد و گفت: داخل شو! و مولایت را اجابت کن.

من به همراه او وارد خانه ای شدم که دارای اتاقهای متعدّد و باغچه های بسیار بود. امام(علیه السلام) را دیدم که در وسط حیاط نشسته است. وقتی نظر مبارکش به من افتاد، با زبان هندی سلام کرد و مرا به نامی که هیچ کس به جز بستگانم در کابل از آن اطلاع نداشتند، مورد خطاب قرار داد، و از سی و نه نفر دیگر که در هند جزء مشاوران پادشاه بودند پرسید، و نام يك يك آن ها را بیان نمود.

آن گاه فرمود: می خواهی امسال با اهل قم، به حجّ مشرف شوی. امسال نرو! و به خراسان بازگرد و سال بعد مشرف شو!

عرض کردم: آقا جان من هزینه سفر خود را تمام کرده ام، مقداری هزینه راه به من عنایت بفرمایید!

حضرت(علیه السلام) فرمود: دروغ می گویی. و به خاطر همین دروغ تمام اموالت را به زودی از دست می دهی.

با این حال، کیسه ای به من عطا کرد که مقداری پول در آن بود و فرمود: این را هزینه راحت کن! وقتی به بغداد رسیدی، به خانه کسی مرو! و آنچه را دیده ای به کسی بازگو مکن!

از خدمت حضرت مرخص شدم. چیزی نگذشت که آنچه از اموال با خود داشتم همه ضایع شد، و تنها آنچه حضرت(علیه السلام) عطا فرموده بود، باقی ماند. به خراسان رفتم. سال بعد به قصد حجّ، بدون این که به قم بروم حرکت کردم. وقتی دوباره به همان خانه رفتم، کسی را آن جا نیافتم! (5)



## پنداشتی که تو را نمی بینم!؟

حسن بن وحناء نصیبی می گوید:

پنجاه و چهار بار به سفر حجّ مشرفّ شده بودم. سفر آخری بود، شبی زیر ناودان کعبه در سجده مشغول دعا و تضرّع بودم که شخصی مرا تکان داد و گفت: برخیز! ای حسن بن وحناء.

هنگامی که برخاستم، کنیز رنگ پریده و نحیفی را دیدم که حدوداً چهل سال یا بیش تر سن داشت.

در این فکر بودم که او کیست؟ و از من چه می خواهد؟ ناگاه در مقابل من به راه افتاد، من نیز بی اختیار بدون این که از او سؤال کنم به دنبال او به راه افتادم.

به اتفاق به خانه حضرت خدیجه(علیها السلام) رسیدیم. وارد حیاط شدیم، در يك طرف، اتاقی بود که در ورودی آن وسط حیاط قرار داشت و از سطح زمین کمی بالاتر بود. او با عبور از چند پله چوبی که از جنس ساج بودند، وارد اتاق شد. چند لحظه بعد صدایی مرا فرا خواند: ای حسن! بیا بالا!

وقتی از پله ها بالا رفتم و در آستانه در قرار گرفتم، چشمم به جمال عالم آرای یوسف زهرا(علیها السلام) افتاد.

حضرت(علیه السلام) فرمود: ای حسن! چنین می پنداری که تو را نمی بینم؟ به خدا قسم! در تمام اوقاتی که در حجّ بودی، من با تو بودم.

آن گاه يك به يك تمام حالات و لحظات و کیفیّت اعمال مرا در طول حجّ برشمرد. چنان که من از شنیدن آن ها بیهوش به خاک افتادم. نمی دانم چقدر آن حال به طول انجامید که لذّت تماس دست های حضرت(علیه السلام) را احساس کردم. برخاستم و دوباره به سیر جمال بی مثال محبوب گمشده خویش پرداختم.

امام(علیه السلام) فرمود: ای حسن! به مدینه برو و در خانه امام جعفر صادق(علیه السلام). که خالی از سکنه است - بمان و فکر خوراک و پوشاک هم نباش، که به تو خواهد رسید.

آن گاه دفتری به من عنایت فرمود که در آن دعای فرج و دستور نماز آن مندرج بود. فرمود: این گونه دعا کن و برای من نماز بخوان! آن را به کسی غیر از شیعیان حقیقی من نشان مده! خداوند تو را موفق نماید.

عرض کردم: مولا جان! آیا بعد از این شما را نمی بینم؟

فرمود: چرا، اگر خدا بخواهد.

با این همه، امتثال امر ولایت کردم، و دل به فراق و هجران نهاده بازگشتم.

به مدینه رفتم و در خانه امام جعفر صادق(علیه السلام) ماندم. روزها بیرون خانه مشغول بودم. هنگام شب که برای افطار بازمی گشتم ظرف چهارگوشی را که همیشه آن جا بود پر از آب گوارا می یافتم، و کنار آن قرص نانی که روی آن هر غذایی که در طول روز هوس نموده بودم؛ نهاده شده بود.

وقتی به قدر کافی سیر می شدم مابقی را شبانه به فقرا صدقه می دادم که مبادا کسی متوجه شود. همین طور لباس تابستانی ام هنگام تابستان، و لباس زمستانی ام را هنگام زمستان می رسید.

بعد از افطار می خوابیدم، هر روز هم قبل از خارج شدن از خانه، آب آورده و اطراف را جاروب می کردم و کوزه آب را خالی می کردم. [61]

### من قائم آل محمد هستم!

احمد بن فارس ادیب می گوید:

در همدان طایفه ای زندگی می کردند که معروف به «بنی راشد» بودند، و همه آنها شیعه بوده و پیرو مذهب امامیه بودند. کنجکاو شدم و پرسیدم: چطور بین همه اهل همدان فقط شما شیعه هستید؟

پیرمردی که ظاهر الصلاح و متشخص به نظر می رسید، گفت: جدّ ما راشد که - طایفه ما به او منسوب است - سالی به حجّ مشرف شد، وی پس از بازگشت از سفر، قصه خود را چنین نقل کرد:

هنگام بازگشت، چند منزل در بیابان پیموده بودیم که از شتر فرود آمدم تا کمی پیاده روی کنم. مدت زیادی پیاده حرکت کردم تا این که خسته شدم. پیش خود گفتم: بهتر است برای استراحت و خواب، کمی توقف کنم، آنگاه که انتهای قافله به نزد من رسید، برمی خیزم.

به همین جهت، خوابیدم، وقتی بیدار شدم دیدم هنگام ظهر است و خورشید به شدت می تابد و هیچ کس دیده نمی شود. ترسیدم؛ نه جاده دیده می شد و نه ردّ پای مانده بود. ناچار به خدا توکل کردم و گفتم: به هر طرف که او بخواهد می روم!

هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که به منطقه ای سبز و خرم رسیدم، گویا آن جا به تازگی باران باریده خاکش معطر و پاک بود. در میان آن باغ، قصری بود که چون شمشیر می درخشید.

با خود گفتم: خوب است که این قصر را که قبلاً ندیده و وصف آن را از کسی نشنیده ام، بهتر بشناسم. به طرف آن رفتم. وقتی مقابل در قصر رسیدم، دیدم دو نفر خادم که سفید پوست هستند آن جا ایستاده اند.

سلام کردم، آن ها با لحن زیبایی پاسخ دادند و گفتند: بنشین که خداوند خیری به تو عنایت فرموده است.

یکی از آن ها وارد قصر شد. بعد از اندک زمانی، بازگشت و گفت: برخیز و داخل شو!

وقتی وارد قصر شدم، ساختمانی را دیدم که تا آن زمان عمارتی بدان زیبایی و نورانیت ندیده بودم. خادم پیشتر رفت و پرده اتاقی را کنار زد و گفت: وارد شو!

وارد اتاق شدم. جوانی را دیدم که چهره اش همچون ماه در شب تاریک می درخشید، بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویزان بود که فاصله کمی با سر مبارک او داشت.

سلام کردم و او با مهربانی و زیباترین لحن پاسخ داد و پرسید:

آیا مرا می شناسی؟

- نه والله.

- من قائم آل محمد(علیهم السلام) هستم که در آخر الزمان با همین شمشیر - اشاره به آن شمشیر کرد - قیام می کنم، و زمین را بعد از آن که انباشته از ظلم و جور شده باشد، پر از عدل و داد می کنم.

با شنیدن این کلمات نورانی، به پای حضرت(علیه السلام) افتادم و صورت به خاک پای مبارکش می ساییدم.

- فرمود: این کار را مکن! سرت را بلند کن! تو فلانی از ارتفاعات همدان نیستی؟

- آری! ای آقا و مولایم!

- دوست داری که به نزد خانواده ات بازگردی؟

- آری! مولایم، می خواهم مزده آنچه را که خداوند به من ارزانی داشته، به آنها برسانم.

آن گاه حضرت به آن خادم اشاره کرد. او دست مرا گرفت و کیسه پولی به من داد و با هم از خدمت امام(علیه السلام) مرخص شدیم. چند قدم که رفتیم. سایه ها و درختان و مناره مسجدی را دیدم. او گفت: آیا این جا را می شناسی؟

گفتم: نزدیک همدان شهری است که «اسد آباد» نام دارد. این جا شبیه آن جا است.

او گفت: این جا «اسد آباد» است. برو! که هدایت یافتی و واقعاً راشد شدی!

من که به منظره پیش روی خود خیره شده بودم، وقتی بازگشتم، او را ندیدم. وارد «اسد آباد» شدم. به کیسه نگاه کردم، پنجاه و چهار سکه طلا در آن بود و تا زمانی که آن ها را داشتیم خیر به ما روی می آورد. (171)

### دعوت مولای خود را بپذیرید!

علی بن سنان موصلی می گوید:

بعد از رحلت امام حسن عسکری (علیه السلام) عده ای از مردم قم به سامرا آمدند، آنها اموالی را به همراه خود آورده بودند که می خواستند به امام (علیه السلام) تحویل دهند، و این رسم همه ساله آن ها بود که هر سال برای پرداخت وجوهات به سامرا می آمدند.

این بار نیز در حالی که از رحلت امام (علیه السلام) اطلاعی نداشتند بار سفر به سامرا را بستند.

وقتی سراغ حضرت (علیه السلام) را گرفتند و دانستند که ایشان به قرب الهی واصل شده اند، پرسیدند: وارث او کیست؟

مردم گفتند: برادرش جعفر [کذاب].

پرسیدند: او اکنون کجا است؟

گفتند: برای گردش و تفریح بیرون رفته است، و اکنون سوار بر قایقی بر روی رودخانه دجله مشغول باده خواری است، و گروهی از نوازندگان هم او را همراهی می کنند.

آن ها به همدیگر نگاه کردند و باهم مشورت نمودند و گفتند: این ها صفات امام (علیه السلام) نیست.

یکی از آن ها گفت: بهتر است که بازگردیم و این اموال را به صاحبان شان بازگردانیم.

یکی از آن ها که ابو العباس محمد بن جعفر حمیری قمی نام داشت، گفت: بهتر است بمانیم تا این مرد - که می گویند وارث امام است - بازگردد و به درستی، در مورد صحت موضوع تحقیق کنیم.

وقتی جعفر [کذاب] بازگشت، نزد او رفته و بر او سلام کردند و گفتند:

آقا جان! ما مردمی از شهر قم هستیم. عده ای از شیعیان و مردمان دیگر قم نیز همراه ما هستند. وجوهاتی را برای مولای خودمان، امام حسن عسکری(علیه السلام) آورده ایم.

- آن ها کجا است؟

- نزد ما است.

- آن ها را نزد من بیاورید!

- این اموال معمولاً خبری شگفت انگیز دارند.

- خبر چیست؟

- این اموال به تدریج جمع آوری شده است، بدین ترتیب که هر شیعه مؤمنی يك یا دو سگّه طلا در کیسه ای نهاده و آن را مهر و موم نموده است. ما هرگاه به خدمت امام حسن عسکری(علیه السلام) مشرف می شدیم، ایشان مشخصات تمامی کیسه ها را از مقدار وجه گرفته تا نام صاحب آن و نشان مهرش، همه را می فرمودند.

- دروغ می گوئید. برادر من چنین نمی کرد. این علم غیب است.

وقتی آن ها سخن جعفر [کذاب] را شنیدند، به یکدیگر نگاه کردند.

در این حال جعفر [کذاب] گفت: آن اموال را نزد من بیاورید!

آنان گفتند: ما در ازای حمل و تحویل این وجوهات از صاحبان آنها مزد گرفته ایم. و شرعاً موظفیم آن ها را بعد از دیدن نشانه هایی که امام حسن عسکری(علیه السلام) می فرمودند، تحویل دهیم. اگر تو امامی، دلایل خود را ارائه بده و الا ما آن ها را به صاحبانشان باز خواهیم گرداند تا هر طور که خودشان می خواهند عمل کنند.

وقتی جعفر [کذاب] این مطلب را شنید به نزد خلیفه رفت، خلیفه در سامرا بود. از او خواست که وی را در مورد

جانشینی اش حمایت کند و امیدوار بود که این اموال را تصاحب کند!

خلیفه آن ها را احضار کرد و گفت: این اموال را به جعفر بدهید!

آنان گفتند: خداوند امیرالمؤمنین!! را سلامت بدارد، ما مأموریم و در ازای مزدی که گرفته ایم، وکالت این اموال را به عهده داریم. این اموال، امانت مردمی هستند که به ما امر نموده اند که آن ها را تنها پس از دیدن علامت یا نشانه ای - که دلیل بر امامت امام باشد - تحویل دهیم و هر سال این اموال را به امام حسن عسکری(علیه السلام) عرضه

می نمودیم، و ایشان پس از بیان علامت، آن‌ها را از ما تحویل می گرفت.

علامتی را که او ارائه می داد، چه بود؟

تعداد سگه‌ها و صاحبان آنها و دیگر اموال و مقدار آن‌ها را ذکر می نمود. وقتی چنین می فرمود، ما آن‌ها را تحویل می دادیم، و بارها چنین کرده بودیم و این موضوع علامت ما بود. اما ایشان اکنون وفات یافته اند، و اگر این مرد صاحب امر هست، آنچه را که برادرش انجام می داد، انجام دهد، و الا ما آن‌ها را به صاحبانشان بازمی گردانیم.

در این حال، جعفر گفت: یا امیرالمؤمنین! این مردم دروغ گو هستند، و به برادر من دروغی را نسبت می دهند. این علم غیب است.

خلیفه در پاسخ گفت: این‌ها فرستاده مردم هستند، و خداوند فرموده است:

(وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ) [81].

«وظیفه فرستاده تنها ابلاغ پیام است.»

جعفر [کذاب که انتظار شنیدن این سخن را از خلیفه نداشت] مبهوت شد و نتوانست جوابی بدهد.

آن‌گاه آن‌ها گفتند: از امیرالمؤمنین می خواهیم که دستور دهد تا مأموری برای خروج ما از شهر تعیین نماید تا ما را بدرقه کند.

خلیفه نیز دستور داد تا راهنمایی، آن‌ها را مشایعت کند. وقتی از شهر خارج شدند [و آن راهنما بازگشت]، نوجوانی زیبا که به نظر می آمد خادم باشد، مقابل آنها رسید و گفت: ای فلانی پسر فلانی! و ای فلانی پسر فلانی! مولای خود را اجابت کنید!

آن‌ها گفتند: آیا تو مولای ما هستی؟

گفت: پناه بر خدا، من بنده مولای شما هستم.

آن‌گاه با او همراه شدند. او آن‌ها را به سامرا بازگرداند و يك راست به خانه امام حسن عسکری (علیه السلام) برد.

می گویند: وقتی وارد خانه شدیم، فرزند او - یعنی قائم آل محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) - را دیدیم که بر تختی نشسته است. مانند ماه می درخشید، لباسی سبز بر تن داشت. سلام کردیم و ایشان پاسخ فرمود.

آن‌گاه فرمود: اموالی که با خود دارید، مجموعاً فلان دینار است، و فلانی فلان قدر، و فلانی فلان قدر داده است.

و يك يك همه را برشمردند و اموال دیگر را نیز که پارچه و چیزهای دیگر به همین ترتیب مشخص فرمود. حتی نوع

بارها و چهارپایان خودمان را نیز بیان نمود.

[با مشاهده این دلیل روشن]، سجده شکر به جای آوردیم، و زمین را بوسیدیم. آن گاه سؤالاتی را که داشتیم از حضرت(علیه السلام) پرسیدیم، و ایشان يك يك پاسخ فرمود. آنگاه اموال را تحویل دادیم.

ایشان امر نمودند که از آن به بعد هیچ وجهی را به سامرا نیاوریم. زیرا در بغداد مردی را تعیین خواهند نمود که ما وجوهات را به او بسپاریم و نامه های حضرت(علیه السلام) به دست او به مردم خواهد رسید.

هنگامی که اجازه مرخصی فرمود مقداری اسباب تکفین و تدفین به ابوالعبّاس محمّد بن جعفر قمی حمیری عنایت نموده، فرمود:

خداوند پاداش تو را بزرگ گرداند!

وقتی به گردنه همدان رسیدیم، ابو العباس فوت کرد. از آن به بعد وجوهات را به بغداد نزد نواب مخصوص حضرت(علیه السلام) که نامه های ایشان را به مردم می رساندند، بردیم.<sup>[9]</sup>

## نوجوان ماه سیما!

محمد بن احمد انصاری می گوید:

گروهی از مفوضه (101) و مقصره (111) کامل بن ابراهیم مدنی را برای مناظره نزد امام حسن عسکری (علیه السلام) فرستادند.

کامل بن ابراهیم می گوید: پیش خود گفتم: به او می گویم: تنها کسی وارد بهشت می شود که اعتقاد مرا داشته باشد!

وقتی خدمت امام حسن عسکری (علیه السلام) مشرف شدم، دیدم پیراهن سفید لطیفی پوشیده است. با خود گفتم: ولی خدا و حجّت او پیراهن لطیف می پوشد و به ما امر می کند که به فکر برادران دینی خود باشیم، و ما را از پوشیدن این گونه لباس ها نهی می کند.

امام حسن عسکری (علیه السلام) تبسمی فرمود و آستین خود را بالا زد و لباس سیاه خشنی را [که زیر آن لباس لطیف پوشیده بود] و با پوست بدنش تماس داشت، نشان داده و فرمود: این را برای خدا، و این را برای شما پوشیده ام! من با شرمندگی سلام کردم و کنار دری که پرده ای آن را پوشانده بود، نشستم. ناگاه بادی وزید و گوشه ای از آن پرده کنار رفت و نوجوان ماه سیمایی را که حدوداً چهار سال داشت، دیدم. فرمود: ای کامل بن ابراهیم!

از این سخن مو بر تنم راست شد، و به دلم الهام شد که بگویم: لبیک، آقا جان! بفرمایید.

فرمود: نزد ولی خدا و حجّت او آمده ای که بگویی: تنها کسی که اعتقاد تو را داشته باشد، به بهشت می رود؟

گفتم: آری، قسم به خدا! برای همین آمده ام.

فرمود: به خدا قسم! در این صورت عده کمی بهشتی خواهند بود، زیرا تنها گروهی که «حقیّه» نام دارند، وارد بهشت خواهند شد.

عرض کردم: آقا جان! آن ها چه کسانی هستند؟

فرمود: کسانی که علی (علیه السلام) را دوست دارند و به حق او سوگند می خورند، اما حق او و فضل او را نمی دانند.



آن گاه لحظه ای ساکت شده و سپس ادامه دادند:

آمده بودی که درباره اعتقاد مَفَوَّضه سؤال کنی، بدان که آن ها دروغ می گویند. خداوند دل های ما را ظرف مشیت خود قرار داده است که اگر او بخواهد ما نیز خواهیم خواست، چنانچه می فرماید:

(وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ) [12].

«جز آنچه خداوند می خواهد شما نمی خواهید».

آن گاه پرده به حالت اول بازگشت، و من هرچه کردم نتوانستم آن را کنار بزنم.

امام حسن عسکری(علیه السلام) تبسم نموده و فرمود: ای کامل! چرا نشستته ای، مگر حجت بعد از من سؤال را پاسخ نداد؟

من نیز برخاستم و خارج شدم، و از آن پس آن خلف صالح(علیه السلام) را ملاقات نکردم. [13]

### عجز مأموران خلیفه از دسترسی به آقا!

رشیق، دوستِ مادرانی می گوید:

روزی معتضد، خلیفه عباسی ما را - که سه نفر بودیم - احضار نمود و دستور داد:

هر يك سوار بر اسبی شده و اسبی دیگر را به همراه خود بردارید، و جز توشه مختصری چیزی با خود حمل نکنید، و پنهانی و به سرعت خود را به سامرا برسانید، و به فلان محلّه و فلان خانه بروید. وقتی آن جا رسیدید، غلام سیاهی را می بینید که دم در نشستته است. فوراً وارد خانه شده و هر که را دیدید، سرش را برای من می آورید!

ما طبق دستور حرکت کردیم وقتی به سامرا رسیدیم همان طور که گفته بود در دهلیز خانه غلام سیاهی را دیدیم که بند شلواری را می بافد، از او پرسیدیم: چه کسی در خانه است؟

گفت: صاحبش.

قسم به خدا! هیچ توجهی به ما نکرد، و هیچ واژه ای ننمود!

وارد خانه شدیم. خانه ای بود همانند خانه امیران لشکر [بسیار مجلل و با شکوه] پرده ای که آویزان بود آن قدر نو و پاکیزه بود که گویی تا آن موقع دست نخورده بود. کسی در خانه نبود. پرده را کنار زدیم، سرای بزرگی را دیدیم که گویی دریایی در بستر آن قرار داشت. و در انتهای سرا حصیری روی آب گسترده شده بود و مردی زیباروی به نماز ایستاده بود و به ما توجّهی نداشت.

ما هیچ وسیله ای برای دسترسی به او نداشتیم، یکی از همراهان ما که احمد بن عبدالله نام داشت خواست وارد سرا شده و گام بردارد که در آب فرو رفت، او در آب دست و پا می زد و ما با مشکل او را بیرون کشیدیم، وقتی نجات یافت و بیرون آمد، از هوش رفت.

ساعتی گذشت و دوست دیگرم تصمیم گرفت که خود را به آب زده و به آن مرد برساند، اما او نیز مانند احمد بن عبدالله آن قدر دست و پا زد که وقتی بیرون کشیدمش بیهوش افتاد، و من نیز هاج و واج مانده بودم.

به صاحب خانه - آن شخص زیبا - گفتم: از خدا و از شما پوزش می طلبم. قسم به خدا! هیچ اطلاعی از موضوع نداشتیم، و نمی دانستم که برای دستگیری چه کسی آمده ام. هم اکنون به درگاه خداوند از عملی که انجام داده ام توبه می کنم.

اما او همچنان نه توجّهی به ما کرد و نه چیزی گفت و از حالتی که داشت خارج نشد.

[وقتی دوستانم به هوش آمدند] ناچار بازگشتیم. معتضد منتظر ما بود و به محافظان دستور داده بود که ما هر زمانی که رسیدیم، فوراً نزد او برویم.

نیمه های شب به نزد معتضد رفتیم. او جریان را پرسید، و ما همه چیز را بازگو کردیم.

آن گاه گفت: وای بر شما! آیا پیش از من کسی را ملاقات کرده و ماجرا را گفته اید؟

گفتیم: نه.

گفت: من دیگر با او کاری نخواهم داشت. و سوگند سختی خورد که اگر چیزی از این مطلب به کسی بازگو کنیم، گردنمان را خواهد زد. ما نیز تا او زنده بود جرأت بیان آن را نداشتیم. (141)

### آرزوی زیارت مهدی (علیه السلام)!

سید رضی الدین علی بن طاووس (رحمه الله) می گوید: کسی که نخواست نام او فاش شود، می گفت:

من از خدا می خواستم که به زیارت مهدی (علیه السلام) نائل شوم. شبی در خواب دیدم که در فلان وقت او را مشاهده خواهم کرد.

وقتی از خواب بیدار شدم به مرقد موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و در همان زمانی که در خواب دیده بودم منتظر لقای مولا شدم.

ناگاه صدایی شنیدم که به گوشم آشنا بود. صاحب صدا را دیدم که در حال زیارت امام جواد (علیه السلام) می باشد، من رعایت ادب را کرده و چیزی نگفتم. او وارد ضریح شد.

من پایین پای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ایستادم. چند لحظه بعد خارج شد در حالی که کسی همراه او بود، من دانستم که او مهدی (علیه السلام) است، و جمال عالم آرای او را سیر می کردم، اما ادب کرده و ایشان را صدا نزدَم. [15]

### نامه ای در کنار قبر مطهر!

ابو العباس، رشید بن میمون واسطی می گوید:

به خاطر جنگی که به وقوع پیوست بود جدم، ورام بن ابی فراس از حله به کاظمین پناه برده و در حدود پنجاه و یک روز در آن جا اقامت نمود.

من نیز پس از او به قصد تشریف به سامرا حرکت نموده و در کاظمین او را ملاقات نمودم. هوا بسیار سرد بود.

وقتی دانست که قصد تشریف به سامرا را دارم. نامه ای به من داد و گفت: این را محکم در لباس خود حفظ کن! وقتی به قبه شریفه امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیدی، اول شب به تنهایی وارد حرم مطهر شو و آن قدر صبر کن که همه بروند، آن گاه این نامه را کنار قبر منور قرار بده! اول صبح [هنگامی که هنوز رفت و آمد چندانی شروع نشده] بازگرد! اگر نامه را آن جا ندیدی درباره آن چیزی به کسی مگو!

من نیز چنین نمودم، و پس از بازگشت نامه را نیافتم. به طرف شهر خودم به راه افتادم، جدم ورام نیز پیش از من به حله بازگشته بود. وقتی او را در منزلی ملاقات کردم، گفت: حاجتی را که می خواستم، گرفتم. [161]

### سرانجام توفیق دیدار حاصل شد!

حسن بن علی بن حمزه اقساسی می گوید:

در کوفه پیرمرد رخت شویی بود که بسیار اهل زهد و عبادت بوده و سیاحت بسیار می نموده، و در جست و جوی خبر و نشانی از حضرت حجت(علیه السلام) بود. روزی در مجلس پدرم بودم او را دیدم. او سخن می گفت و پدرم گوش می داد.

پیر مرد می گفت: يك شب به مسجد جعفری که از مساجد قدیمی بیرون کوفه بود؛ رفتم. نیمه های شب در خلوت و تنهایی مشغول عبادت بودم که سه نفر وارد شدند. وقتی به میان صحن مسجد رسیدند، یکی از آن سه نفر، نشست و دستش را روی زمین به چپ و راست کشید. ناگاه از همان محل آب جوشید، و آن مرد با آن آب وضو گرفت، به آن دو نفر دیگر نیز اشاره کرد تا با آن وضو بگیرند.

پس از آن که آن دو نفر نیز وضو گرفتند، نفر اول پیش ایستاد و آن دو نفر دیگر به او اقتدا نموده و نماز گزار شدند. من نیز به او اقتدا نموده و نماز خواندم.

وقتی امام سلام نماز را داد، حالت او مرا متحیر ساخت و دانستم که جوشیدن آب از زمین توسط او، نشانه بزرگی اوست. به همین خاطر، از شخصی که سمت راست من نشسته بود، پرسیدم: این مرد کیست؟

گفت: او صاحب الامر(علیه السلام) و فرزند امام حسن عسکری (علیه السلام) است.

من خود را به حضرت(علیه السلام) نزدیک نموده و دست مبارکش را بوسیدم.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! نظر شما درباره عمر بن حمزه چیست؟ آیا اعتقادات و نظرات او صحیح است؟

فرمود: خیر، ولی سرانجام هدایت می شود و تا زمانی که مرا ندیده است، نخواهد مُرد.

سخنان پیرمرد به پایان رسید، من همه آن را یادداشت کردم. مدت زیادی گذشت عمر بن حمزه وفات یافت، ولی شنیده نشد که او امام را ملاقات کرده باشد.

روزی دوباره پیرمرد را ملاقات کردم، به او گفتم: مگر تو نگفتی که عمر بن حمزه پیش از ملاقات با امام زمان(علیه السلام) نخواهد مرد؟

او گفت: تو از کجا می دانی که او امام را ندیده است؟

برای تحقیق نزد فرزند او «ابو المناقب» رفتم، و در مورد پدرش از او سؤال نمودم.

او گفت: يك شب، نزدیکی های صبح، نزد پدرم بودیم، او در حال احتضار بود. توان خود را از دست داده و به سختی سخن می گفت. تمام درها نیز بسته بود. ناگاه مردی وارد اتاق شد.

ما همه ترسیدیم چون درها کاملاً بسته بود، حتی جرأت نکردیم از او چیزی بپرسیم. او مستقیم نزد پدرم رفته و کنار وی نشست و به آهستگی چیزی به او گفت و پدرم گریست.

آن گاه برخاست و رفت. وقتی از نظر ما ناپدید شد، پدرم گفت: مرا بنشانید.

او را در بستر نشانیدیم. چشمانش را گشود و گفت: آن شخصی که نزد من بود، کجا است؟

گفتیم: همان طور که آمده بود، رفت.

گفت: به دنبالش بشتابید!

ما به دنبال او رفتیم اما درها بسته بود و هیچ اثری نیافتیم. بازگشتیم و گفتیم: که چیزی نیافتیم.

از پدرم پرسیدیم او که بود؟

گفت: او صاحب الامر(علیه السلام) بود. در این حال بیماریش عود کرد، و بیهوش شد! [171]

116

### چرا تردید؟

ابو عبدالله حسین بن حمدان می گوید:

شهر قم از کنترل خلیفه خارج شده بود و هر شخصی را برای تصدی منصب حکمرانی می فرستادند، مردم از ورود او جلوگیری نموده و با او می جنگیدند.

خلیفه مرا به همراه لشکری برای در دست گرفتن اوضاع قم مأمور کرده و به سوی آن شهر فرستاد.

من با لشکری حرکت کردم، وقتی به منطقه «طرز» رسیدیم، برای استراحت توقف نمودیم. به قصد شکار حرکت کردم. صیدی را هدف قرار دادم اما فرار کرد.

مسافت زیادی را به دنبال او طی نمودم تا این که به نهری رسیدم. همین طور در مسیر رود مشغول حرکت بودم که به محلی رسیدم که بستر رودخانه گسترده و باز بود.

در این هنگام، از دور مردی را دیدم که بر اسبی سفید سوار بود، به من نزدیک شد. عمامه ای سبز بر سر داشت و يك جفت کفش سرخ در پا و چهره خود را چنان پوشیده بود که تنها چشمانش دیده می شد.

وقتی کاملاً نزدیک شد گفت: ای حسین!

او بدون لقب و کنیه مرا مورد خطاب قرار داد.

گفتم: چه می خواهی؟

گفت: چرا در مورد ولایت صاحب الامر(علیه السلام) تردید می کنی؟ و چرا خمس مالت را به اصحاب ما نمی دهی؟

درست می گفت. من در مورد ولایت صاحب الامر(علیه السلام) شك داشتم، و خمس مال خود را نپرداخته بودم. او این سخن را آن چنان با مهابت ادا کرد که من با تمام استحکام و شجاعتم بر خود لرزیدم و عرض کردم: چشم، آقا جان! همان طور که فرمودید، خواهم نمود.

آن گاه فرمود: وقتی به آن جا که می خواهی بروی - یعنی قم - رسیدی و بدون درد سر وارد شدی، خمس هرچه را که به عنوان دارایی شخصی به دست آوردی، به مستحقش بپرداز! عرض کردم: چشم.

آن گاه فرمودند: برو که هدایت یافتی.

عنان مرکب را بازگرداند و رفت، ولی من نفهمیدم که از کدام طرف رفت. هر چه چپ و راست را جست و جو کردم، چیزی نیافتم. ترسم بیش تر شد، فوراً بازگشتم و سعی کردم آن را فراموش کنم.

نزدیک قم رسیدیم و من خود را برای درگیری با مردم آماده نموده بودم، ناگاه عده ای از اهالی قم نزد من آمده و گفتند: ما با هر حاکمی که فرستاده می شد، به خاطر ستمی که بر ما روا می داشته، می جنگیدیم. تا این که تو آمدی، با تو مخالفتی نداریم! وارد شهر شو و هر طور که صلاح می دانی به تدبیر امور بپرداز!

وارد شهر شدم مدتی آن جا ماندم و اموال زیادی بیش تر آنچه که فکر می کردم به دست آوردم، تا این که گروهی از اطرافیان خلیفه نسبت به موفقیت من حسادت کرده و از من نزد خلیفه بدگویی نمودند، من نیز از مقام خود عزل شده و به بغداد بازگشتم.

وقتی وارد بغداد شدم، ابتدا نزد خلیفه رفته و سلام نمودم. آن گاه به منزل خود مراجعت نمودم. اطرافیان، بستگان و آشنایان برای تجدید دیدار و خوش آمد به دیدن آمدند.

در این حال، ناگاه محمد بن عثمان - نائب دوم امام زمان(علیه السلام) - وارد شد و بدون این که توجهی به حاضرین نماید از همه عبور نموده و تا بالای مجلس نزد من آمد و آن قدر نزدیک شد که توانست به پشتی من تکیه کند، من از این جسارت او به خود و بستگان و آشنایانم بسیار خشمگین شدم.

ملاقات کنندگان همین طور می آمدند و می رفتند و برای این که وقت مرا نگیرند زیاد معطل نمی شدند. اما او همچنان نشستاده بود، و لحظه به لحظه بر خشم من افزوده می شد.

وقتی مجلس خالی شد. خود را به من نزدیک تر نمود و گفت: به پیمانی که با ما بسته ای وفا کن. آن گاه تمام ماجرا را بازگو کرد.

من به خود لرزیدم و گفتم: چشم.

آنگاه برخاستم و همراه او خزاین اموالم را گشودم و به حسابرسی پرداختم. خمس همه را خارج کردم، او از همه چیز اطلاع داشت حتّی خمس وجهی را که از قلم انداخته بودم، به یادم آورد. آن را نیز پرداختم. او همه آنها را جمع نموده و با خود بُرد.

پس از آن من دیگر در امر وجود حضرت حجّت(علیه السلام) تردید نکردم. <sup>[181]</sup>



## ولی عصر (علیه السلام)؛ و نصب حجر الاسود!

محمد بن قولویه، استاد شیخ مفید، می گوید:

قرامطه - که پیروان احمد بن قمرط بودند - اعتقاد داشتند که او (احمد بن قمرط) امام زمان است!! آنها به مکه حمله کرده و حجر الاسود را ربودند، پس از مدّت ها آن را در سال 307 هجری قمری باز پس فرستادند، و می خواستند در محل قبلی خود نصب نمایند.

من این خبر را پیشتر در کتاب های خویش خوانده بودم، و می دانستم که حجر الاسود را فقط امام زمان (علیه السلام) می تواند در جای خود نصب کند. چنان که در زمان امام زین العابدین (علیه السلام) نیز از جای خود کنده شد، و فقط امام (علیه السلام) توانست آن را در جای خود نصب کند.

به همین خاطر؛ به شوق دیدار امام زمان (علیه السلام) به سوی مکه به راه افتادم. ولی بخت با من یاری نکرد و در بغداد به بیماری سختی مبتلا شدم. ناچار شخصی به نام «ابن هشام» را نایب گرفتم تا علاوه بر ادای حجّ به نیت من، نامه ای را که خطاب به حضرت (علیه السلام) نوشته بودم، به دست آن حضرت برساند.

در آن نامه خطاب به ناحیه مقدّسه معروض داشته بودم که آیا از این بیماری نجات خواهم یافت؟ و مدّت عمر من چند سال خواهد بود؟

به او گفتم: تمام تلاش من آن است که این نامه به دست کسی برسد که حجر الاسود را در محل خود نصب می کند. وقتی نامه را به او دادی، پاسخش را نیز دریافت کن!

ابن هشام، پس از این که با موفقیت مأموریت خود را انجام داد، بازگشت و جریان نصب حجر الاسود را چنین تعریف کرد:

وقتی به مکه رسیدم، خبر نصب حجر الاسود به گوشم رسید، فوراً خود را به حرم رساندم. مقداری پول به شرطه ها دادم تا اجازه بدهند کسی را که حجر الاسود را در جای خود نصب می کند، ببینم، و عده ای از آن ها را نیز استخدام نمودم که مردم را از اطرافم کنار بزنند تا بتوانم از نزدیک شاهد جریان باشم.

وقتی نزدیک حجر الاسود رسیدم، دیدم هر که آن را برمی دارد و در محل خود می گذارد، سنگ می لرزد و دوباره می افتد، همه متحیر مانده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند؟

تا این که جوانی گندم گون که چهره زیبایی داشت جلو آمد و سنگ را برداشت و در محل خود قرار داد، سنگ بدون هیچ لرزشی بر جای خود قرار گرفت. گویی هیچ گاه نیفتاده بود.

در این هنگام، فریاد شوق از مرد و زن برخاست، او در مقابل چشمان جمعیت بازگشت و از در حرم خارج شد.

من دیوانه وار به دنبال او می دویدم و مردم را کنار می زدم، آن ها فکر می کردند که من دیوانه شده ام و از مقابلم می گریختند. چشم از او برنمی گرفتم تا این که از جمعیت دور شدم. با این که او آرام قدم برمی داشت ولی من به سرعت می دویدم و به او نمی رسیدم، تا این که به جایی رسیدیم که هیچ کس غیر از من، او را نمی دید.

او ایستاد و رو به من نمود و فرمود: آنچه با خود داری بده!

وقتی نامه را به ایشان تقدیم نمودم بدون این که آن را بخوانند، فرمود: به او بگو: از این بیماری هراسی نداشته باش، پس از این سی سال دیگر زندگی می کنی.

آن گاه مرا چنان گریه ای گرفت که توان هیچ گونه حرکتی نداشتم، و او در مقابل دیدگانم مرا ترك نمود، و رفت.

ابن قولویه گوید: پس از این قصه، سال 360 دوباره بیمار شدم، و به سرعت خود را آماده نموده و وصیت نمودم.

اطرافیان به من گفتند: چرا در هراسی؟ إن شاء الله خداوند شفا عنایت خواهد کرد.

گفتم: این همان سالی است که مولایم وعده داده است.

و در همان سال و با همان بیماری دار فانی را ترك گفت و به موالیانش پیوست. رحمت خداوند بر او باد. ([19])

### پول حجّ و فاسق؟!

ابو محمّد دعجلی - که از برگزیدگان دانشمندان شیعه بود و روایات زیادی از امامان معصوم(علیهم السلام) شنیده بود - می گوید:

من دو پسر داشتم. یکی صالح بود و ابو الحسن نام داشت و به غسل مردگان اشتغال داشت. ولی پسر دیگر ناصالح و منحرف و به دنبال گناه بود.

سالی از طرف شخصی اجیر شدم که به نیابت از امام زمان(علیه السلام) به حج مشرف شوم. پیش از سفر مقداری از آن پول را به پسر شراب خوار دادم.

به مکه مشرف شدم و مشغول اعمال حجّ بودم، تا این که با حاجیان به سوی عرفات به راه افتادیم، در عرفات جوان گندم گون و زیبایی را دیدم که گیسوانش را به دو سوی افکنده و مشغول گریه، دعا و تضرّع بود. و این زمانی بود که مردم در حال کوچ از صحرای عرفات بودند، در این موقع، آن جوان زیبا، رو به من نموده و فرمود: ای شیخ! حیا نمی کنی؟  
گفتم: از چه چیزی؟ آقا جان!

فرمود: از کسی که خودت می شناسی، پولی را برای ادای حجّ می گیری. آن گاه قسمتی از آن را به يك فاسق شراب خوار می دهی؟ به زودی این چشمت - اشاره به یکی از چشمانم کرد - نابینا می شود.

اعمال حجّ به پایان رسید و من به وطنم برگشتم، و از آن روز به بعد همیشه من در ترس و اضطراب بودم، تا این که چهل روز پس از بازگشت از سفر حجّ، دُملی در همان چشمی که اشاره کرده بود؛ ظاهر شد، و به واسطه آن کور شدم.

[20]

### صحرای عرفات و دیدار مولا!

یکی از اهالی مداین داستانی را به احمد بن راشد تعریف کرد، او می گوید:

با یکی از دوستانم مشغول ادای مناسک حج بودیم، تا این که به صحرای عرفات رفتیم، در آنجا جوانی را دیدیم که با لباسی بسیار فاخر - که حدوداً صد و پنجاه دینار ارزش داشت - نشسته، او نعلینی زرد رنگ، برآق و تمیز در پا داشت که غباری روی آن نشسته بود، گویا اصلاً با آن گام برداشته بود.

در این حال، فقیری را دیدیم که به او نزدیک شد و از او کمکی خواست.

جوان؛ چیزی از زمین برداشت و به آن فقیر داد، گویا بسیار با ارزش بود؛ زیرا فقیر پس از گرفتن آن با خوشحالی او را بسیار دعا کرده و سپاسگزاری نمود.

آن گاه جوان برخاست و رفت، ما به طرف فقیر رفتیم و گفتیم: [آن جوان] چه چیزی به تو داد؟

گفت: سنگ ریزه های طلایی!

وقتی آن ها را به دست گرفتیم، حدوداً بیست مثقال بود. به دوستم گفتم: مولایمان با ما بود و او را نشناختیم.

آنگاه به دنبال او همه عرفات را جست و جو کردیم، اما اثری نیافتیم. وقتی بازگشتیم، از آن هایی که در آن اطراف بودند، پرسیدیم: این جوان زیبا که بود؟

گفتند: جوانی است علوی که هر سال از مدینه با پای پیاده به حج می آید! [21]

---

[1]- امالی طوسی، ص 287 و 288، مجلس 11، ح 5؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23.

[2]- کمال الدین، ج 2، ص 384 و 385، ما اخبر به الحسن بن علی العسکری(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23 و 24.

[3]- کمال الدین، ج 2، ص 407، ما اخبر به العسکری(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 25.

[4]- کافی، ج 1، ص 514 و 515، موله صاحب(علیه السلام)؛ کمال الدین، ج 2، ص 435 و 436، من شاهد القائم(علیه السلام)؛ غیبة طوسی، ص 233 و 234، اثبات ولادة صاحب(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 26 و 27.

[5]- کمال الدین، ج 2، ص 437 - 440، من شاهد القائم؛ بحار الانوار، ج 52، ص 27 - 29.

[6]- کمال الدین، ج 2، ص 443 و 444، من شاهد القائم(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 31 و 32.

[7]- کمال الدین، ج 2، ص 453 و 454، من شاهد القائم(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 40 - 42.

[8]- سوره نور، آیه 54.

[9]- کمال الدین، ج 2، ص 476 - 479، من شاهد القائم(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 47 - 49.

[10]- گروهی بودند که اعتقاد داشتند خدای متعال، امور جهان را به حضرت محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) و یا به

حضرت علی(علیه السلام) و یا به یکی از ائمه(علیهم السلام) واگذار کرده است.

[11]- گروهی بودند که اعتقاد داشتند که حضرت علی(علیه السلام) گرچه در ظاهر امام می باشد ولی در واقع خدای ما است!! و افرادی را که قائل به ألوهیت علی(علیه السلام) نبودند مقصره می نامیدند. (تاریخ شیعه و فرقه های اسلام، ص 184 و 185).

[12]- سوره تکویر، آیه 29.

[13]- غیبت طوسی، ص 246 و 247، اثبات ولادته(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 50 و 51.

[14]- غیبة طوسی، ص 248 - 250، اثبات ولادته(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 51 و 52.

[15]- بحار الانوار، ج 52، ص 53.

[16]- بحار الانوار، ج 52، ص 53 و 54.

[17]- بحار الانوار، ج 52، ص 55 و 56.

[18]- خرایج راوندی، ج 1، ص 472 - 475، فی معجزات صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 56 - 58.

[19]- خرایج راوندی، ج 1، ص 475 - 478، فی معجزات صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 58 و 59.

[20]- خرایج راوندی، ج 1، ص 480 و 481، فی معجزات صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 59.

[21]- خرایج راوندی، ج 2، ص 694 و 695، فی اعلام الامام صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 59 و 60.